

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال، ایام شهادت حضرت فاطمه علیها السلام که فرا می‌رسید می‌دیدید که شیعیان عزاداری فاطمیّه را باشکوه‌تر از سال قبل برگزار می‌کنند، اینجا بود که تو به فکر فرو می‌رفتی، دوست داشتی بدانی که چه رمز و رازی در این عزاداری فاطمیّه است.

تو این سؤال را از من پرسیدی و من برایت گفتم که فاطمیّه نقل یک حادثه تاریخی نیست، بلکه مسیر حرکت امروز ماست. «فاطمیّه»، اساس و جوهرهٔ مذهب ماست، اگر فاطمیّه را از ما بگیرند، مذهب ما کالبدی بی‌روح می‌شود که دیگر زنده نیست!

سخن من این بود که همه باید با پیام فاطمیّه بیشتر آشنا شویم و برای دوستان خود دربارهٔ آن گفتگو کنیم، باید فکر کنیم چرا مسلمانان بعد از پیامبر، دچار آن انحراف بزرگ شدند؟ چرا آنان مظلومیّت خاندان پیامبر را

رقم زدند؟ چرا آنان دچار غفلت شدند؟ امروز جامعه ما در چه غفلتی است؟
چرا از یاد امام زمان عجل الله فرجه غافل شده‌ایم؟

اینجا بود که از من خواستی تا قلم در دست بگیرم و کتابی بنویسم که به
این سوالات به صورت مختصر، پاسخ بدهد و جوانان را با حقیقت بیشتر
آشنا نماید.

من سخن تو را پذیرفتم، اکنون این کتاب مهمان دست‌های توست و من
خدا را سپاس می‌گویم که توفیق این کار را به من عطا کرد.

مهدی خدامیان آرانی

آبان ۱۳۹۵ هجری شمسی



باران به آرامی می‌بارد، درِ اتاق، نیمه باز است، بوی باران فضا را پر می‌کند، فاطمه علیها السلام به دیدار پدر آمده است و روی پدر را می‌بوسد، اشکش جاری می‌شود.

سر پدر در آغوش فاطمه علیها السلام است، گویا کوهی از غم‌ها در سینه فاطمه علیها السلام سنگینی می‌کند، زیرا او می‌داند به زودی پدر از دنیا خواهد رفت، او به آینده فکر می‌کند، به زمانی که فتنه‌ها در پی هم می‌رسد، او چگونه غم دوری پدر را تحمل خواهد کرد؟

بعد از پدر، دل او به علی علیه السلام خوش است، علی علیه السلام مرد روزهای سخت است که هرگز او را تنها نمی‌گذارد، علی علیه السلام به چهره نگران فاطمه علیها السلام نگاه می‌کند و می‌فهمد که در دل او چه غوغایی است.

فاطمه علیها السلام به فکر فرو می‌رود، به یاد روزهایی می‌افتد که پیامبر به سوی

خانه‌اش می‌آمد، کنار در خانه می‌ایستاد و با صدای بلند بر او سلام می‌کرد و سپس وارد خانه می‌شد و پیشانی دخترش را می‌بوسید و می‌گفت: «فاطمه جانم! هر وقت دلم برای بهشت تنگ می‌شود، تو را می‌بوسم».^۱

سال‌هاست که فاطمه علیها السلام به محبت پدر، انس پیدا کرده است، چه چیزی می‌تواند جای آن را پر کند؟ هر وقت که او نزد پدر می‌رفت، پدر به استقبالش می‌آمد و جلو پای او می‌ایستاد، کاش یک بار دیگر پدر از جا برمی‌خاست و دخترش را در آغوش می‌گرفت.

* * *

صدای اذان به گوش می‌رسد، این بلال است که اذان می‌گوید. علی علیه السلام وضو می‌گیرد و به مسجد می‌رود تا با مردم نماز بخواند، در این روزهایی که پیامبر بیمار است، علی علیه السلام برای نماز جماعت به مسجد می‌رود، مردم می‌دانند که علی علیه السلام جانشین پیامبر است و برای همین شایستگی آن را دارد که جای پیامبر نماز بخواند.

لحظه به لحظه، حال پیامبر وخیم‌تر می‌شود، اثر سمّ در بدن او، بیشتر آشکار می‌شود، مدّتی پیش، دشمنان غذایی مسموم به پیامبر دادند و از آن روز، او بیمار شده است. اکنون شب بیست و سوم ماه صفر است، فاطمه علیها السلام کنار بستر پدر نشسته است، او راضی به رضای خداست.

* * *

فاطمه علیها السلام، دختر خدیجه علیها السلام است، خدیجه اولین زنی بود که به پیامبر ایمان آورد، او همه ثروتش را در راه اسلام خرج کرد، او فداکاری را به اوج

رساند و تا پای جان از پیامبر حمایت کرد و سرانجام در مکه از دنیا رفت. در حال حاضر، عایشه همسر پیامبر است، او دختر ابوبکر است و امشب او فکری در سر دارد، او می‌فهمد بیماری پیامبر شدت یافته است، برای همین پیکی را به اردوگاه اُسامه می‌فرستد. عایشه می‌خواهد ماجرا را به پدرش خبر بدهد و هر طور هست پدرش را به شهر مدینه بازگرداند.

پیامبر می‌دانست که عده‌ای ریاست‌طلب برای تصرف حکومت و خلافت، نقشه‌هایی کشیده‌اند و می‌خواهند حقّ علی علیه السلام را غصب کنند، آنان همان منافقانی هستند که به طمع رسیدن به حکومت، به ظاهر مسلمان شده‌اند، ولی هرگز ایمان نیاورده‌اند، پیامبر می‌خواهد این افراد فرصت‌طلب از شهر مدینه دور باشند.

ابوبکر مدّتی است بیرون از مدینه در اردوگاه اُسامه است. چند ماه قبل خبر رسید که سپاه کشور «زوم» قصد حمله به مدینه را دارد، پیامبر لشکر اسلام را فرا خواند و «اُسامه» را به عنوان فرمانده سپاه اسلام مشخص کرد. اُسامه، جوانی شجاع بود، پیامبر به او فرمان داد تا اردوگاه خود را در خارج شهر برپا کند و از مسلمانان خواست تا به اردوگاه اُسامه بپیوندند، البته گروهی از یاران باوفا مأموریت دارند تا در مدینه بمانند و علی علیه السلام را در اداره امور پایتخت اسلام یاری کنند.

پیک عایشه به اردوگاه اُسامه می‌رسد و به ابوبکر می‌گوید: «امیدی به شفای محمّد نیست، هر چه زودتر خودت را به مدینه برسان!». وقتی ابوبکر

این پیام را می‌شنود همراه با دوستش عُمَر به سوی مدینه حرکت می‌کند.^۲ به راستی چرا ابوبکر و عُمَر از دستور پیامبر سرپیچی می‌کنند؟ آنان چه نقشه‌ای در سر دارند؟ گذشت زمان، همه چیز را معلوم خواهد کرد.

* * *

شب از نیمه گذشته، فاطمه علیها السلام کنار بستر پدر نشسته است، پیامبر چشم خود را باز می‌کند و می‌گوید: «می‌خواهم به قبرستان بقیع بروم». علی علیه السلام به گروهی از مسلمانان خبر می‌دهد، آنان به پیامبر کمک می‌کنند و او را به سوی بقیع می‌برند، گویا مطلب مهمی روی داده است که پیامبر می‌خواهد این موقع شب به بقیع بروند.

لحظاتی می‌گذرد، وقتی پیامبر به بقیع می‌رسد چنین می‌گوید: «سلام بر شما که در این قبرها آرمیده‌اید»، سپس به یاران خود رو می‌کند و می‌گوید: «آگاه باشید که فتنه‌ها همچون شب‌های تاریک به سوی شما می‌آیند». همه در فکر فرو می‌روند، به راستی چه حادثی در انتظار این شهر است؟^۳ هیچ‌کس خبر ندارد که ابوبکر و عُمَر اردوگاه اسامه را ترک کرده‌اند و در این لحظه به نزدیکی مدینه رسیده‌اند، وقتی آنان پا به مدینه بگذارند، فتنه‌ها یکی بعد از دیگری آغاز می‌شود، اینجا نقطه عطف تاریخ است، کاش آنان هرگز به مدینه بازمی‌گشتند!

* * *

همه به خانه‌های خود می‌روند، پیامبر در تب می‌سوزد، چند ساعت می‌گذرد، صدای اذان صبح به گوش می‌رسد، مردم به سمت مسجد

می‌شتابند.

هر کس وارد مسجد می‌شود، ابوبکر را می‌بیند که در محراب نشسته است. همه با دیدن او تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند: «ابوبکر باید الان در اردوگاه اسامه باشد، او اینجا چه می‌کند؟».

ابوبکر به مردم می‌گوید: «پیامبر مرا فرستاده است تا امام‌جماعت شما باشم». عده‌ای این سخن را باور می‌کنند، اما بلال به سمت خانه پیامبر حرکت می‌کند تا ماجرا را سؤال کند.

وقتی پیامبر سخن بلال را می‌شنود، تعجب می‌کند، دستمالی را می‌طلبد و آن را به سر خودش می‌بندد، سپس علی علیه السلام را صدا می‌زند و با کمک او و چند نفر دیگر به سوی مسجد حرکت می‌کند.

وقتی پیامبر به مسجد می‌رسد به سوی محراب می‌رود، مردم پشت سر ابوبکر نماز می‌خوانند، پیامبر با دست اشاره می‌کند تا ابوبکر محراب را خالی کند، پیامبر تصمیم می‌گیرد تا مردم، نماز صبح را دوباره بخوانند، نماز را از ابتدا می‌خواند و به آن مقدار نمازی که ابوبکر خوانده است، اعتنایی نمی‌کند.^۴

وقتی نماز تمام می‌شود، همه از خود می‌پرسند: چرا پیامبر نماز را از ابتدا خواند و این قدر نسبت به ماجرا حساس شد و با شدت بیماری، خودش را به مسجد رساند و ابوبکر را کنار زد؟

سپس پیامبر، ابوبکر و عمر را صدا می‌زند و به آنان می‌گوید: «شما الان باید در اردوگاه اسامه باشید، چرا از دستورم سرپیچی کردید؟ چرا به مدینه

بازگشتید؟ هر چه زودتر به اردوگاه بازگردید». بعد از آن رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «بارخدا یا! هر کس از رفتن به سپاه اسامه سرپیچی کند، تو او را لعنت کن!».^۵

پیامبر این دعا را می‌کند و به سوی خانه برمی‌گردد، همه منتظرند ببینند آیا ابوبکر و عُمَر به سخن پیامبر عمل می‌کنند یا نه. ابوبکر به فکر فرو می‌رود، عُمَر نزد او می‌آید و با او سخن می‌گوید، وقتی سخن عُمَر تمام می‌شود، ابوبکر تصمیم می‌گیرد که دیگر به اردوگاه اسامه باز نگردد. مردم نمی‌دانند عُمَر چه سخنی به ابوبکر گفت که این قدر در او اثر گذاشت.^۶

* * *

فاطمه علیها السلام به خوبی خط نفاق را می‌شناسد، او می‌داند که به زودی مبارزه‌ای سخت با آنان خواهد داشت، او تا پای جان در مقابل آنان خواهد ایستاد.

منافقان کسانی هستند که برای دنیا و جلوه‌های پرفریب آن، مسلمان شده‌اند، ولی برای یک لحظه هم خدا را بندگی نکردند. سال‌های سال این مردم در سیاهی‌ها و گمراهی‌ها، غوطه‌ور بودند، پیامبر برای آنان از زیبایی‌ها سخن گفت و آنان را به بندگی خدا فرا خواند، مردم کم‌کم به او ایمان آوردند، منافقان فهمیدند که دیگر بت‌پرستی آینده‌ای ندارد و اگر می‌خواهند به ریاست و حکومت برسند باید در ظاهر مسلمان شوند و نماز بخوانند و دست از بت‌پرستی بردارند، آنان که ریش‌های بلند و سفیدی داشتند با ظاهرسازی در دل مردم، جای خود را باز کردند و مردم ساده‌ای که

از حقیقت بی‌خبر بودند خیال می‌کردند آنها از بهترین مسلمانان هستند! خط نفاق با یهودیان ارتباط داشتند، در میان یهودیان، افرادی بودند که در پیش‌گویی آینده، مهارت داشتند، آنان با جن‌ها ارتباط می‌گرفتند و از آینده باخبر می‌شدند. پیش‌گویان یهودی به خط نفاق خبر داده بودند سرانجام اسلام بر بت‌پرستی پیروز می‌شود و بعد از همه سختی‌ها، محمد ﷺ به حکومت می‌رسد و اسلام قدرت بزرگی می‌شود. خط نفاق به طمع این که بتوانند در این حکومت سهمی داشته باشند، به ظاهر مسلمان شدند.

آری، گروه نفاق همیشه در صف اوّل نماز جماعت، پشت سر پیامبر می‌ایستادند، پیامبر بیشتر وقت‌ها علی ؑ را به مأموریت‌ها می‌فرستاد و برای همین در زمان مأموریت‌ها، علی ؑ در مسجد نبود، اما این منافقان همیشه در صف اوّل نماز ایستاده بودند. مردم خیال می‌کردند آنان چقدر مؤمن و درستکارند، ولی فاطمه ؑ به خوبی آنان را شناخته است، او می‌داند که آنان پیرو شیطان هستند.

روزهای روشن‌گری فاطمه ؑ در پیش است، کسی که پیرو اوست می‌داند که در هر زمان و مکان، عده‌ای به اسم دین در جستجوی دنیا هستند، به ظاهر دم از دین می‌زنند ولی از ایمان بهره‌ای ندارند، آنان دین را بازیچه‌ای برای رسیدن به دنیا و قدرت قرار داده‌اند.

* * *

چند ماه قبل، پیامبر اعلام کرد که می‌خواهد به سفر حجّ برود، مسلمانان مشتاقانه همراه او به مکه سفر کردند، فاطمه ؑ هم همسفر پیامبر بود،

مراسم حجّ تمام شد، وقتی پیامبر به مدینه باز می‌گشت به سرزمین «غدیر حُمّ» رسید، در آنجا جبرئیل بر او نازل شد و از طرف خدا پیام مهمی را برای او آورد.

پیامبر همه مسلمانان را جمع کرد، دست علی علیه السلام را در دست گرفت و با صدای بلند چنین گفت: «هر کس من مولای اویم، این علی مولای اوست». بعد از آن پیامبر فرمان داد تا همه با علی علیه السلام بیعت کنند.^۷ ابوبکر و عمر اولین کسانی بودند که با علی علیه السلام بیعت کردند، اما بیعت آنان، بیعتی واقعی نبود، آنان ظاهر فریبی می‌کردند و در دل، نقشه‌های دیگری داشتند.

پیامبر سه روز در سرزمین غدیر ماند، عصر روز بیست و دوم ذی‌الحجه که فرا رسید، همه به سمت مدینه حرکت کردند. راهی طولانی در پیش بود، چند ساعت گذشت، هوا تاریک شد، پیامبر برای نماز مغرب و عشا توقف کوتاهی کرد و سپس به حرکت ادامه داد.

هوا تاریک‌تر شد، آنجا مسیری کوهستانی بود، درّه‌ای عمیق در پیش رو بود، گردنه‌ای که عبور از آن سخت بود، در آنجا جاده تنگ می‌شد، همه باید در یک ستون قرار می‌گرفتند و از آنجا عبور می‌کردند، شتر پیامبر اولین شتری بود که از گردنه عبور کرد، پشت سر او، حذیفه و عمار بودند، نام آنجا «عَقَبَةُ هَرِشَا» بود.^۸

همه جا را سکوت فرا گرفته بود، در دل شب، فقط پرتگاهی هولناک به چشم می‌آمد، ناگهان صدایی به گوش پیامبر رسید، جبرئیل با پیامبر چنین

سخن گفت: «ای محمد! عده‌ای از منافقان در بالای همین کوه کمین کرده‌اند و تصمیم به کشتن تو گرفته‌اند».^۹

این منافقان کسانی بودند که برای رسیدن به حکومت حاضر بودند هر کاری بکنند، آنان در دل شب خود را به بالای آن کوه رسانده بودند و می‌خواستند با نزدیک شدن شتر پیامبر، سنگ پرتاب کنند تا شتر پیامبر از این مسیر باریک خارج شود و در آن درّه عمیق سقوط کند و با سقوط شتر، پیامبر کشته شود.

این نقشه آنان بود و منتظر بودند نقشه خود را اجرا کنند، اما خدا جبرئیل را فرستاد تا به پیامبر خبر بدهد. جبرئیل نام آن منافقان را برای پیامبر گفت و پیامبر با صدای بلند آنها را صدا زد، صدای پیامبر در دل کوه پیچید، دو تن از یاران پیامبر شمشیر کشیدند و از کوه بالا رفتند، اینجا بود که منافقان ترسیدند و فرار کردند.

منافقان به دنبال هدف خود هستند و تصمیم گرفته‌اند هر طور که هست نگذارند حکومت به علی علیه السلام برسد، آنان پیمان نامه‌ای را در مکه امضا کرده‌اند. آنان به داخل کعبه رفتند و با هم پیمان بستند که با ولایت علی علیه السلام دشمنی کنند.

آنان همچون مسلمانان دیگر به حج آمده بودند و لباس احرام به تن کرده بودند، ولی به فکر نقشه‌های شوم خود بودند و در خانه خدا، مظلومیت حجّت خدا را رقم زدند.^{۱۰}

عرب‌های جاهلی رسمی داشتند که پیمان‌های مهم خود را یا در کعبه

می‌بستند یا نوشته‌ای می‌نوشتند و آن را در کعبه قرار می‌دادند. منافقان برای این‌که مطمئن باشند که همه به این پیمان عمل می‌کنند، پیمان خود را مکتوب کردند و سپس آن را در گوشه‌ای از کعبه زیر خاک مخفی کردند، آن پیمان‌نامه به اسم «صحیفه ملعونه» معروف شده است.

آن روز، اساس ظلم و ستم بر خاندان پیامبر نهاده شد، همه مصیبت‌ها از آن روز آغاز شد، ریشه حادثه دردناک عاشورا همان صحیفه ملعونه است.^{۱۱}

به راستی چرا آنان با امامت و ولایت این‌گونه دشمنی کردند؟ امامت چه خطری برای آنان داشت که این دشمنی‌ها را رقم زدند؟ جواب این سؤال روشن است: آنان می‌خواستند خدا در روی زمین عبادت نشود، آنان با خدا و دین او دشمنی داشتند، آنان می‌دانستند که این ولایت است که دین خدا را حفظ می‌کند، برای همین این‌گونه برای دشمنی‌های خود با ولایت، برنامه‌ریزی کردند.

* * *

بیش از دو ماه از آن ماجرا می‌گذرد، اکنون عُمَر و ابوبکر از سپاه اسامه به مدینه بازگشته‌اند، آنان از دستور پیامبر سرپیچی کرده‌اند و می‌خواهند تا با کمک هم‌دستان خود، نقشه‌های خود را عملی کنند.

پیامبر در بستر بیماری است، حال او، لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شود، آنان می‌دانند که پیامبر به زودی از دنیا می‌رود و برای همین آرزوهای خود را در دسترس می‌بینند و برای رسیدن به حکومت و قدرت برنامه‌ریزی می‌کنند.



ابوبکر و عُمَر تلاش می‌کنند تا کنترل اوضاع را به دست بگیرند، آنان می‌خواهند برگ برنده‌ای در دست داشته باشند و شرایط را به نفع خود تغییر بدهند. آنان به این نتیجه رسیده‌اند که این روزها، روزهای بسیار حساسی است و باید پیامبر را به خانه عایشه ببرند.

آنان این سخن را بر سر زبان مردم می‌اندازند: «چرا پیامبر میان همسران خود با عدالت رفتار نمی‌کند؟ مگر قرآن نگفته است که مرد نباید تفاوتی بین زنان خود بگذارد؟».

در این روزها، پیامبر در خانه اُمّ سَلَمَه است، او یکی از همسران پیامبر است، عایشه میانه خوبی با فاطمه علیها السلام ندارد، اَمَّا اُمّ سَلَمَه دَلْبَاخْتَه فاطمه علیها السلام است، قلب او پر از عشق به خاندان پیامبر است، او خیلی به حسن و حسین علیهما السلام علاقه دارد.

سال‌ها پیش، وقتی پیامبر به مدینه آمد، ابتدا مسجد بزرگی در آنجا بنا کرد، در اطراف مسجد، زمینی بود، در آن زمین، خانه‌هایی ساخت، در یکی از آن خانه‌ها، ام‌سلمه و در خانه دیگر هم عایشه زندگی می‌کردند. خانه‌های آن زمان، یک اتاق داشت، این خانه‌ها از آن پیامبر بود، خانه فاطمه علیها السلام هم در کنار همین خانه‌ها قرار داشت.

اگر پیامبر به خانه عایشه می‌رفت، فاطمه علیها السلام برای دیدار پیامبر به زحمت می‌افتاد، ولی ام‌سلمه برای فاطمه علیها السلام همچون مادری مهربان است، هر وقت که فاطمه علیها السلام دلتنگ پدر بشود می‌تواند به دیدارش برود.

افسوس که مردم سخنان گروه نفاق را باور کردند! آنان با یکدیگر می‌گویند: «چرا پیامبر بین همسرانش به عدالت رفتار نمی‌کند»، آنان با خود فکر نمی‌کنند که پیامبر بیمار است و کسالت دارد، پس چرا عایشه این قدر سر و صدا راه انداخته است؟ چرا او مراعات حال پیامبر را نمی‌کند؟ مگر چقدر فاصله بین آن اتاق‌هاست؟

* * *

پیامبر صلاح بر آن می‌بیند که به خانه عایشه برود، پیامبر نمی‌تواند راه برود، چند نفر او را در عبایی قرار می‌دهند و او را به خانه عایشه می‌برند، اگر پیامبر می‌خواست، می‌توانست خودش قدمی بردارد، ولی این کار را نکرد، پیامبر می‌خواست این‌گونه پیام مهمی را به تاریخ بدهد و تاریخ بفهمد که او با پای خودش به خانه عایشه نرفت، او را بر روی عبا قرار دادند و به آنجا بردند.^{۱۲}

اکنون پیامبر در خانه عایشه در بستر بیماری آرمیده است، او همچنان در تب می‌سوزد. چند ساعت می‌گذرد، سی نفر از بزرگان شهر به عیادت او می‌آیند، ابوبکر و عُمَر هم همراه آنان هستند و با دقت همه چیز را کنترل می‌کنند. اینجا خانه دختر ابوبکر است!

پیامبر فرصت را غنیمت می‌شمرد و می‌خواهد کار مهمی انجام بدهد، او می‌داند که فرصتی بهتر از این دیگر پیش نمی‌آید، برای همین به مهمانان می‌گوید: «برای من قلم و دوات بیاورید تا بگویم مطلبی را برای شما بنویسند که هرگز گمراه نشوید».

سخن پیامبر نشان از نگرانی او دارد، نگرانی از گمراهی مسلمانان. او در روز عید غدیر علی علیه السلام را به عنوان جانشین خود معرفی کرده است و بارها از پیروان خود خواسته است از علی علیه السلام پیروی کنند، اما در آن لحظه می‌خواهد سخنی نوشته شود و برای همیشه از او به یادگار باقی بماند.

پیامبر، خط نفاق را به اردوگاه اسامه فرستاده بود، اما آنان به مدینه بازگشته بودند، این وصیّت مکتوب می‌توانست دسیسه‌های آنان را خنثی سازد و حقیقت را بیشتر آشکار نماید.

فقط عده‌ای از مردم باسواد هستند، قلم و دوات در دسترس همه نیست، قلم، چوبی باریک است و دوات جوهری سیاه رنگ. کاغذ هم که وجود ندارد، آنان که باسوادند از پارچه‌های مخصوصی به جای کاغذ استفاده می‌کنند. یکی باید برود قلم و دوات و آن پارچه مخصوص را بیاورد.

عُمَر که در کنار بستر پیامبر است، با خود فکر می‌کند، او می‌داند که اگر

آخرین وصیت پیامبر، نوشته شود، همه نقشه‌های او خراب خواهد شد، او می‌خواهد ولایت علی علیه السلام را از بین ببرد و برای رسیدن به این هدف خود، حاضر است هر کاری بکند.

اکنون یکی از جای خود بلند می‌شود تا قلم و دوات برای پیامبر بیاورد که عُمَر با خشونت هر چه تمام، فریاد برمی‌آورد: «سر جایت بنشین! این مرد هذیان می‌گوید، قرآن ما را بس است».

همه نگاه‌ها به سوی عُمَر خیره می‌شود، او که در خشونت زبانزد همه است، ادامه می‌دهد: «بیماری بر این مرد غلبه کرده است، مگر شما قرآن ندارید؟ دیگر برای چه می‌خواهید پیامبر برای هدایت شما چیزی بنویسد».^{۱۳}

بعضی‌ها از این سخن عُمَر تعجب می‌کنند، آخر این چه جسارتی است که او به پیامبر می‌کند؟ او چگونه این قدر جرأت پیدا کرده است؟ مگر او مسلمان نیست؟ همه مردم پیامبر را به عنوان «پیامبر» خطاب می‌کردند، چرا او در سخن خود از کلمه «مرد» استفاده می‌کند؟ مگر عُمَر قرآن را قبول ندارد؟

قرآن از مسلمانان می‌خواهد به سخنان پیامبر گوش فرا دهند، مگر قرآن نمی‌گوید که سخنان پیامبر از وحی آسمانی است و او از پیش خود هرگز سخنی نمی‌گوید؟ چرا عُمَر به پیامبر نسبت هذیان و یاوه‌گویی می‌دهد؟ چگونه است که او می‌گوید: «قرآن ما را بس است»، ولی خودش به قرآن، عمل نمی‌کند؟

چند نفر با سخن عُمر مخالفت می‌کنند و می‌خواهند قلم و دواتی برای پیامبر بیاورند، ولی عده‌ای فریاد برمی‌آورند: «سخن همان است که عُمر گفت». ۱۴

اینان همان هم‌دستان عُمر هستند که در اینجا حضور دارند، پیامبر هنوز زنده است و اینان سخن عُمر را بر سخن پیامبر برتری می‌دهند! کنار بستر پیامبر، سر و صدای زیادی بلند می‌شود، صدا به بیرون خانه عایشه می‌رسد، پیامبر بیمار است، چرا این مردم، مراعات حال او را نمی‌کنند؟ اُمّ سلمه نگران می‌شود و به خانه عایشه می‌رود، وقتی از ماجرا باخبر می‌شود چنین می‌گوید: «وای بر شما، چرا به سخن پیامبر خود عمل نمی‌کنید؟»

ترس وجود عُمر را فرا می‌گیرد، او می‌ترسد که الان عده‌ای بروند و قلم و دوات بیاورند، برای همین رو به امّ سلمه می‌کند و فریاد می‌زند: «ساکت شو، ای بی عقل!». ۱۵

این صدا چنان با خشم و غضب است که همهٔ مجلس را به سکوت می‌کشاند. عُمر چگونه به ناموس پیامبر جسارت کرد؟ همه ساکت شده‌اند، عُمر در آستانهٔ در ایستاده است، کسی حق ندارد برای آوردن قلم و دوات از جای خود بلند شود.

کاش پیامبر خودش سالم بود! کاش خودش قدرت داشت و از جا بلند می‌شد! این چه فتنه‌ای است که بر سر این مردم سایه افکنده است؟ قطرات اشک از گوشه چشم پیامبر جاری می‌شود و به آرامی می‌گوید: «از

پیش من بروید، دیگر نمی‌خواهم شما را ببینم».^{۱۶}
 همه بلند می‌شوند و اتاق را ترک می‌کنند، فقط چند نفر باقی می‌مانند، یکی از آنان آهسته به پیامبر می‌گوید: «آیا می‌خواهید برای شما قلم و دوات بیاورم؟». پیامبر جواب می‌دهد: «من هنوز زنده‌ام و شما با من این‌گونه رفتار می‌کنید، من دیگر به قلم و دوات نیاز ندارم، فقط از شما می‌خواهم بعد از من با خاندانم مهربان باشید»، آری، دیگر کار از کار گذشته است.^{۱۷}

* * *

لحظاتی می‌گذرد، اکنون فاطمه علیها السلام به دیدار پدر می‌رود، اشک در چشمانش حلقه زده است، پیامبر به او رو می‌کند و می‌گوید: «دخترم! چرا گریه می‌کنی؟»، فاطمه علیها السلام جواب می‌دهد: «چرا گریه نکنم حال آنکه تو را در این حالت می‌بینم؟ ما بعد از تو چه خواهیم کرد؟»، پیامبر می‌گوید: «دخترم! صبر داشته باش و به خدا توکل کن! من پدر تو هستم و علی شوهر توست، هیچ‌کس به مقام او نمی‌رسد. بدان که مهدی - که عیسی پشت سر او نماز می‌خواند - از فرزندان توست».

وقتی فاطمه علیها السلام این سخنان را می‌شنود، غم از دلش می‌رود، یاد فرزندش مهدی علیه السلام می‌افتد و یاد او شفا بخش قلبش می‌شود.^{۱۸}

* * *

چند روز می‌گذرد، بیماری پیامبر سخت‌تر می‌شود، عده‌ای از مسلمانان برای دیدن او می‌آیند، علی علیه السلام کنار بستر پیامبر نشست است، جبرئیل نازل می‌شود و از پیامبر می‌خواهد تا همه از آنجا بروند و فقط علی علیه السلام بماند.

جبرئیل با خود عهدنامه‌ای از آسمان آورده است. پیامبر می‌گوید: «علی جان! این عهدنامه را خدا برای من فرستاده است، آیا به من قول می‌دهی که به آن عمل کنی؟»، علی علیه السلام پاسخ می‌دهد: «آری. خدا مرا یاری خواهد کرد و من به آن عمل می‌کنم». پیامبر می‌گوید: «علی جان! در این عهدنامه آمده است که باید دوستان خدا را دوست بداری و با دشمنان خدا دشمن باشی، بر سختی‌ها و بلاها صبر کنی، علی جان! بعد از من، مردم جمع می‌شوند حقّ تو را غصب می‌کنند، به فاطمه ظلم و ستم می‌کنند، تو باید در مقابل همهٔ اینها صبر کنی!». علی علیه السلام قول می‌دهد که در برابر همهٔ این سختی‌ها و بلاها صبر کند.^{۱۹}

سپس علی علیه السلام عهدنامه را در دست می‌گیرد و به سجده می‌رود و با خدا راز و نیاز می‌کند.

حوادث سختی در پیش رو است، فتنه‌ها در پیش است، فقط صبر علی علیه السلام است که می‌تواند اسلام را حفظ کند. اگر در جنگ‌ها، شمشیر او باعث پیروزی اسلام شد، فردا اسلام با صبر او پایدار خواهد ماند.

پیامبر نگاهی به فاطمه و علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «من شما را به خدا می‌سپارم در حالی که می‌دانم مردم برای ظلم به شما آماده می‌شوند».

این سخن بوی خداحافظی می‌دهد، گریه دیگر به فاطمه علیه السلام امان نمی‌دهد، پیامبر به او می‌گوید: «دخترم! آرام باش! به خدا قسم گریهٔ تو، عرش خدا را به لرزه در می‌آورد و فرشتگان را به گریه می‌اندازد».^{۲۰}

اینجاست که فاطمه علیه السلام قدری آرام می‌گیرد، صدای پیامبر به گوش

می‌رسد: «دخترم! وقتی من از دنیا بروم، تو زودتر از همه به من می‌پیوندی!». اینجاست که لبخند بر لبان فاطمه علیها السلام می‌نشیند و او خوشنود می‌شود. ۲۱

بعد از آن، پیامبر دست فاطمه علیها السلام را می‌گیرد و در دست علی علیه السلام قرار می‌دهد و می‌گوید: «علی جان! فاطمه امانت خدا و امانت من است که آن را به تو می‌سپارم». ۲۲

اکنون پیامبر، حسن و حسین علیهم السلام را در آغوش می‌گیرد، آنان را می‌بوسد، فاطمه و علی علیه السلام هم کنار پیامبرند، پیامبر دستان خود را که از شدت بیماری ناتوان شده‌اند به سختی سوی آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! من با دوستان اینان دوست هستم و با دشمنانشان دشمن می‌باشم». ۲۳

* * *

عصر روز بیست و هشتم ماه صفر است، سر پیامبر در آغوش علی علیه السلام است، صدایی از بیرون خانه به گوش می‌رسد، یکی چنین می‌گوید: «سلام بر شما ای خاندان رسالت! آیا اجازه هست داخل شوم؟».

این کیست که در این لحظه می‌خواهد به دیدار پیامبر بیاید؟

فاطمه علیها السلام از جا برمی‌خیزد، سمت در خانه می‌رود، مردی برای دیدار پیامبر آمده است، فاطمه علیها السلام به او می‌گوید: «خدا به تو خیر دهد که برای دیدار پیامبر آمده‌ای، اما حال او خوب نیست». بعد از آن، فاطمه علیها السلام در را می‌بندد و به داخل می‌رود. ۲۴

بعد از لحظاتی، بار دیگر صدای همان مرد می‌آید که اجازه می‌خواهد، این

بار نیز فاطمه علیها السلام می‌رود و همان جواب را به او می‌دهد. مدّتی می‌گذرد، برای بار سوم صدای آن مرد به گوش می‌رسد، پیامبر صدای او را می‌شنود، او را می‌شناسد و می‌گوید: «دخترم! این صدای عزرائیل است، او برای ورود به هیچ خانه‌ای اجازه نمی‌گیرد، ولی در اینجا سه بار اجازه گرفته است».

آنگاه پیامبر با صدای بلند می‌گوید: «داخل شو!».^{۲۵}

عزرائیل وارد خانه می‌شود، به همه سلام می‌کند، سپس جبرئیل و هفتاد هزار فرشته حاضر می‌شوند. فرشتگان به پیامبر می‌گویند: «همه درهای آسمان باز شده است و تمامی فرشتگان به صف ایستاده‌اند و آماده‌اند تا از تو استقبال نمایند».^{۲۶}

جبرئیل رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا! آیا می‌خواهید در این دنیا بمانید؟». پیامبر جواب می‌دهد: «نه، من وظیفه پیامبری خود را به اتمام رساندم، اکنون می‌خواهم به اوج آسمانها، به سوی بهشت بروم».^{۲۷} آری، پیامبر دیدار خدا را انتخاب می‌کند و آماده پرواز به اوج آسمانها می‌شود تا از این قفس دنیا آزاد شود.

جبرئیل به پیامبر می‌گوید: «خداوند مشتاق دیدار توست»، لحظه وصال نزدیک است، همان لحظه‌ای که پیامبر سال‌های سال در انتظارش بود.

فاطمه علیها السلام رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «پدر جان! من بعد از امروز، شما را کجا بینم؟». پیامبر جواب می‌دهد: «می‌توانی مرا در مقام شفاعت بیابی، آن روزی که از برای امت خود شفاعت می‌کنم».^{۲۸}

پیامبر برای آخرین بار به عزیزان خود نگاه می‌کند، این نگاه خداحافظی

است، پس از آن چنین می‌گوید: «علی جان! سر مرا در آغوش بگیر که امرِ خدا آمد». پیامبر در حالی که سرش در آغوش علی علیه السلام است روحش به سوی آسمان‌ها پر می‌کشد.^{۲۹}

بوی خوشی تمام فضا را پر می‌کند، پیامبر چشمان خود را برای همیشه می‌بندد، از امروز روزگارِ غم و اندوه فاطمه علیها السلام آغاز می‌شود، منافقان همگی شاد شده‌اند...^{۳۰}



خبر در شهر می‌پیچد، فضای غم همه جا را فرا می‌گیرد، صدای گریه از خانهٔ پیامبر به گوش می‌رسد، مؤمنان می‌فهمند که چه نعمت بزرگی را از دست داده‌اند، تحمل این مصیبت جانکاه برای آنان سخت است.

خبر می‌رسد که مردم در مسجد جمع شده‌اند، گروهی از آنها اشک می‌ریزند، خیلی‌ها بر این باورند که علی علیه السلام جانشین پیامبر است، آنان روز غدیر را به یاد دارند، منتظرند تا علی علیه السلام اداره امور را بر عهده بگیرد.

پیامبر به علی علیه السلام وصیت کرد که او پیکرش را غسل و کفن کند، او انجام وصیت پیامبر را بر هر کار دیگری مقدم می‌دارد، او پیکر پیامبر را غسل و کفن می‌کند، فرشتگان آسمانی او را یاری می‌کنند.^{۳۱}

این سنت الهی است، مردم باید امتحان شوند، خیلی‌ها ادعا می‌کنند که اهل ایمان هستند، ولی امروز امتحان خواهند شد، فلسفه زندگی این دنیا

هم همین امتحان‌ها است، علی علیه السلام که شیفته حکومت نیست و به خاطر رسیدن به حکومت، پیکر پیامبر را رها نمی‌کند و همان‌گونه رفتار می‌کند که حکمت خدا آن را می‌طلبد.

خط نفاق بسیار پریشان است، زیرا در این لحظه حساس، ابوبکر در مدینه نیست، وجود او در این شرایط برای اهداف خط نفاق لازم است، ولی او به بیرون شهر رفته است، (ظاهراً او برای هماهنگی با طرفدارانش به خارج شهر رفته است)، عمر پیکری را به دنبال او می‌فرستد تا زودتر برگردد. عمر می‌خواهد مقداری وقت به دست بیاورد و ابوبکر را در ذهن مردم، شخص مهمی جلوه دهد.

اینجاست که عمر به خانه خود می‌رود و شمشیرش را در دست می‌گیرد و به مسجد می‌آید و فریاد برمی‌آورد: «به خدا قسم هر کس بگوید پیامبر مرده است، گردنش را می‌زنم. پیامبر نمرده است، همان‌گونه که موسی چهل شب از میان قومش رفت و سپس بازگشت، پیامبر ما هم برمی‌گردد».^{۳۲}

مردم با شنیدن این سخن دچار حیرت و سرگردانی سختی می‌شوند، هر کسی، چیزی می‌گوید، هدف عمر این بود تا زمان را به دست آورد، او شمشیر خود را بالای سرش می‌چرخاند و فریاد می‌زند.

من با خود فکر می‌کنم: این مردم چرا حجت خدا را از یاد برده‌اند؟ چرا به امام‌زمان خویش توجهی ندارند، اگر سیاست‌بازان آنان را دچار حیرت کرده‌اند، چرا نزد علی علیه السلام نمی‌آیند و از او سؤال نمی‌کنند؟

لحظاتی می‌گذرد، خبردار می‌شوم که ابوبکر از راه می‌رسد، او مستقیم کنار

پیگر پیامبر می‌آید، نگاهی به چهرهٔ پیامبر می‌کند و می‌گوید: «واویلا! واویلا!». او با این سخن به عمر می‌فهماند که دیگر وقت آن است که او مرگ پیامبر را قبول کند!

وقتی عمر این سخن را می‌شنود، شمشیرش را روی زمین می‌اندازد و می‌گوید: «پیامبر از دنیا رفته است». با سخن او، همه شک و تردیدها بر طرف می‌شود و بار دیگر صدای گریه‌ها بلند می‌شود.^{۳۳}

این نیرنگ خط نفاق بود، آنان می‌خواستند ابوبکر به عنوان یک «منجی» مطرح شود، این سیاست آنان بود تا مردم به ابوبکر توجه کنند و امام‌زمان خود را از یاد ببرند، غفلت از حجت خدا، اولین سیاست خط نفاق است.

خط نفاق می‌داند که تا زمانی که پیگر پیامبر دفن نشده است، علی علیه السلام از کنار پیگر او جدا نمی‌شود، برای همین آنها تلاش می‌کنند هر طور شده است دفن پیامبر به طول بکشد، پس آنها بحثی را در میان مردم مطرح می‌کنند که پیامبر را در کجا دفن کنیم؟ در قبرستان بقیع، در مسجد، در خانه خودش؟

هر کسی چیزی می‌گوید، این باعث اختلاف می‌شود و این به نفع خط نفاق است، زیرا به آنان زمان می‌دهد تا نقشه‌های خود را عملی کنند. تا مردم بر سر این موضوع به توافق برسند، وقت زیادی می‌طلبند.

* * *

آیا علی علیه السلام پیامبر را به مسجد می‌برد تا مردم به صورت دسته‌جمعی بر او نماز بخوانند؟ علی علیه السلام می‌داند که خط نفاق می‌خواهد از این موقعیت،

استفاده سیاسی کند، زیرا اگر پیکر پیامبر به مسجد برده شود، اجتماع بزرگی شکل می‌گیرد و خط نفاق، ابوبکر را به عنوان امام‌جماعت جلو قرار می‌دهد تا بر پیامبر نماز بخواند.

علی علیه السلام می‌خواهد مانع این نقشه خط نفاق شود، برای همین او مانع می‌شود که پیکر پیامبر از همان اتاقی که در آنجا از دنیا رفت، بیرون برده شود. علی علیه السلام خودش با خانواده‌اش بر پیکر پیامبر نماز می‌خواند، سپس مردم ده نفر، ده نفر وارد خانه پیامبر می‌شوند و بر پیکر او نماز می‌خوانند.

* * *

شب فرا می‌رسد جلسه‌ای مهم تشکیل می‌شود، بزرگان مهاجران دور هم جمع می‌شوند و برای غصب حق علی علیه السلام برنامه‌ریزی می‌کنند.^{۳۴} مردم مدینه را «انصار» می‌گویند، چون وقتی پیامبر به مدینه هجرت کرد، آنان پیامبر را یاری کردند. به کسانی که از مکه به مدینه هجرت کرده‌اند، «مهاجران» می‌گویند. شهر مدینه از این دو گروه بزرگ تشکیل شده است. رهبران خط نفاق بیشتر از مهاجران هستند، آنان می‌خواهند حکومت را از آن خود کنند، ولی آنان چگونه خواهند توانست انصار را راضی کنند؟ مهاجران در میان انصار، نفوذی دارند و با آنان هماهنگی‌های لازم را انجام داده‌ند و به آنان وعده‌هایی داده‌اند.

به انصار خبر می‌رسد که مهاجران جلسه تشکیل داده‌اند و می‌خواهند حق علی علیه السلام را غصب کنند، خیلی از انصار به اهل بیت علیهم السلام علاقه زیادی داشتند، و با حکومت علی علیه السلام مشکلی نداشتند، ولی آنان حاضر نبودند حکومت

افرادی همچون ابوبکر و عُمَر را بپذیرند، برای همین بود که آنان پیش‌دستی کردند و تصمیم گرفتند فردا صبح در سقیفه جمع بشوند. سقیفه ساییانی در کنار مدینه بود، باغی بزرگ که گروهی از انصار، مالک آن بودند. من در اینجا فکر می‌کنم، انصار پیامبر را یاری کردند، در جنگ‌ها با تمام وجود خود از پیامبر دفاع کردند، ولی افسوس که گروه زیادی از آنان راه را گم کردند و از ولایت علی علیه السلام دفاع نکردند و این کار آنان باعث شد همه کارهای خوب آنان از بین برود. شرط قبولی اعمال، ولایت حجّت خداست. عده زیادی از انصار (با آن گذشته پر افتخار) در این امتحان بزرگ، مردود شدند!

* * *

پیامبر برای این مردم زحمت بسیاری کشید، اما آنان در سرایشی سقوط قرار گرفته‌اند، آتش فتنه آنان را تهدید می‌کند، آیا آنان از خواب غفلت بیدار خواهند شد؟

با طلوع خورشید، انصار در سقیفه جمع می‌شوند تا به خیال خود نگذارند مهاجرانی همچون ابوبکر و عُمَر به حکومت برسند، اما راهی که آنان می‌روند به خطاست، آنان باید به حجّت خدا پناه ببرند، افسوس که غفلت آنان را فرا گرفت و با این کار خود، بهانه خوبی به دست خط نفاق دادند، آنان می‌خواستند خط نفاق را شکست بدهند ولی نمی‌دانستند با این کار خود، خدمت بزرگی به خط نفاق می‌کنند.

انصار در سقیفه جمع می‌شوند تا با «سعد» که بزرگ آنان است، بیعت

کنند، سعد برای آنان چنین سخن می‌گوید: «ای انصار! شما پیامبر را یاری کردید و اگر یاری شما نبود، اسلام به این شکوه و عظمت نمی‌رسید، اکنون که پیامبر از دنیا رفته است، حکومت و خلافت، حقّ شما می‌باشد». ۳۵

مردم گردِ سعد می‌چرخند و شعار می‌دهند و می‌گویند: «ای سعد! تو مایهٔ امید ما هستی!». ۳۶

این خبر به ابوبکر و عُمَر می‌رسد، آنان با سرعت خود را به سقیفه می‌رسانند، وقتی آنان این همه جمعیت را در آنجا می‌بینند، تصمیم می‌گیرند تا آن مردم را فریب بدهند، پس ابوبکر چنین می‌گوید: «ای مردم مدینه! شما بودید که دین خدا را یاری کردید، ما هیچ‌کس را به اندازهٔ شما دوست نداریم، شما برادران ما هستید. ما اولین کسانی بودیم که به پیامبر ایمان آوردیم. ما از نزدیکان پیامبر هستیم. بیایید خلافت ما را قبول کنید، ما قول می‌دهیم که هیچ کاری را بدون مشورت شما انجام ندهیم». ۳۷

مردم مدینه دچار غفلتی بزرگ می‌شوند، مگر پیامبر در روز عید غدیر، علی علیه السلام را به عنوان خلیفه و جانشین خود معرفی نکرد؟ چرا آنان فریب سخنان ابوبکر را می‌خورند، اگر قرار است که ملاک حکومت، خویشاوندی پیامبر باشد، علی علیه السلام که به پیامبر از همه کس نزدیک‌تر است؟ چرا این مردم قدری فکر نمی‌کنند؟

عُمَر از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید: «ای مردم! بیایید با کسی که از همهٔ ما پیرتر است بیعت کنیم». ۳۸

عُمَر می‌خواهد سنت‌های جاهلی را زنده کند، آیا سنّ زیاد، می‌تواند ملاک

انتخاب خلیفه باشد؟ بعد از این سخن، عُمَر دست ابوبکر را می‌گیرد و با او بیعت می‌کند و سپس می‌گوید: «ای مردم! با ابوبکر بیعت کنید». ۳۹

معاذ قبلاً با گروهی از انصار سخن گفته است و به آنان وعده‌هایی داده است و آنان را فریفته است، این گروه با ابوبکر بیعت می‌کنند، سعد فریاد برمی‌آورد که با ابوبکر بیعت نکنید، عده‌ای به سوی او هجوم می‌آورند و او را زیر دست و پا قرار می‌دهند. به خیلی‌ها وعده‌های دنیایی داده می‌شود، هر قبیله دوست دارد از حکومت سهمی هم به او برسد، برای همین با قبیله دیگر (در زودتر بیعت کردن با ابوبکر) رقابت می‌کند، غوغایی بر پا می‌شود، آتش فتنه همه جا را فرا می‌گیرد، این مردم نمی‌دانند که چه بنایی را می‌سازند، آنان با این کار خود، مظلومیّت اهل بیت علیهم‌السلام را رقم زدند.

* * *

این مردم چگونه باختند و چه ضرر بزرگی کردند! سعادت دنیا و آخرت خود را دادند و خلافت ابوبکر را خریدند! این چه فتنه‌ای بود که آنان در آن گرفتار شدند.

چگونه شد که سن بیشتر، ملاک خلافت شد؟ وقتی پیامبر دعوت به یکتاپرستی را آغاز کرد، ابوبکر نزدیک ۴۰ سال داشت. قبل از آن، ابوبکر سال‌ها از ایمان بی‌بهره بود، چگونه سال‌های بت‌پرستی، آن قدر ارزش پیدا می‌کند که به خاطر آن، یک نفر بتواند خلیفه گردد؟

اشکال این است که این مردم، حقیقت علی علیه‌السلام را نشناختند، هر چند پیامبر بارها برای آنان در این باره سخن گفت، ولی آنان این سخنان را باور

نکردند، خیال کردند ولایت علی علیه السلام، چیزی شبیه به حکومت دیگران است. مردم علی علیه السلام را همانند دیگران می دانستند با این تفاوت که پیامبر او را جانشین خود قرار داد، برای همین بود که وقتی قرار شد ابوبکر، خلیفه بشود، آنان به راحتی این مطلب را قبول کردند.

آری، مهم ترین سیاست خط نفاق این بود که حجّت خدا را همانند دیگران معرفی نمودند، وقتی جامعه ای چنین تفکری داشته باشد، دیگر فریب دادنش، کار بسیار آسانی است.

در این فتنه چه کسانی نجات پیدا کردند؟ مقداد، سلمان، ابوذر. رمز نجات آنان چه بود؟ آنان به مقام نورانی علی علیه السلام معرفت پیدا کرده بودند، آنان خاندان پیامبر را به گونه ای دیگر می شناختند و همین باعث شد که در آن فتنه، منحرف نشوند.

* * *

سقیفه آغاز دشمنی با ولایت علی علیه السلام است. بعضی ها ولایت را به معنای حکومت چند روزه دنیا گرفتند و در دام فتنه افتادند، ولایت یعنی این که مقام نوراتیّت امام را باور داشته باشی.

اما خلاصه مقام نوراتیّت این است: خدا بود و هیچ مخلوقی نبود، خدا اراده کرد تا مخلوقات را بیافریند، قبل از همه چیز، نور پیامبر و علی و فاطمه علیهم السلام را آفرید، هزار دوران، آنان، خدا را عبادت می کردند، پس از آن خدا، عرش و آسمان ها و زمین را آفرید، خدا این نورهای مقدّس را بر آفرینش جهان، گواه گرفت. سپس آدم را آفرید. ۴۰